

زنده باد بچه ها

رضا آقامیری



دیجیتال کننده : نینا پویان

زندگی باد بچه‌ها

رضا آقا میری

نشر نوباوہ

نشر نوباوه

زنده باد بچه ها

رضا آقا میری

چاپ اول ۵۷

چاپ دوم ۵۸

تعداد ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ

بچه ها این کتاب ...

به یاد رفقا

صادق یهرنگی
حمید مؤمنی

بجهه‌ها ، سلام . اسم من حمید است . یازده سالم است و همین روزها کلاس پنجم را تمام می‌کنم .

می‌خواهم قصه‌ای برایتان تعریف کنم . این را اول بگویم که قصه‌ی من ، مثل قصه‌هایی که مادر بزرگ‌ها می‌گویند ، قصه‌ی دیوو پری و از این حرف‌ها نیست . قصه‌ی آدم‌های دور و برтан است قصه‌ی آدم‌هائی که کار می‌کنند ، زستم می‌کشند ، رنج می‌برند و همیشه فقیرند . و آدم‌هائی که کارشان فقط این است که لش‌لش بخورند و بخوابند . با این حال ، صاحب همه چیزند .

این را هم بگویم که در میان آدم‌ها البته ، دیوها و پری‌هائی هم هستند . این دیگر به دقت شما بستگی دارد که آن‌ها را پیدا کنید . دیوهارا بشناسید . از آن‌ها نفرت داشته باشید . فرشته‌ها را هم بشناسید و آن‌ها را دوست بدارید .

می‌بینید که من اول قصه‌ام را مثل قصه‌ی «اولدوز و کلاعهای» آفای «بهرنگ» شروع کرده‌ام . آخر من کتاب‌های آفای بهرنگ را

خیلی دوست دارم و آنها را تا حالا چندبار خوانده‌ام . از قصه‌ی «ماهی سیاه کوچولو» خیلی خوشم آمد . در عمرم قصه‌ای به این قشنگی نخوانده‌ام .

می‌دانم که ما بچه‌ها قصه را دوست داریم . از قصه‌های خوب چیزهای باارزشی می‌توان یاد گرفت . چیزهایی که به درد آدم می‌خورد و می‌شود بعدها در زندگی از آنها استفاده کرد .

این راهم می‌دانم که مابچه‌ها حرف‌همدیگر را بهتر می‌فهمیم و بهتر به درد دل یکدیگر می‌رسیم ، تا بزرگترها . هر چند بعضی بزرگترها هم هستند که ما را می‌فهمند و به عقاید ما احترام می‌گذارند . مثل برادرهای من که نه تنها با دقت به حرف‌های مابچه‌ها گوش می‌دهند ، بلکه برایمان کتاب خوب می‌خرند و چیزهای با ارزشی یادمان می‌دهند .

من دو برادر بزرگ دارم و یک خواهر کوچک‌تر از خودم . برادر بزرگترم چند وقتی است که دانشگاه را تمام کرده است و برادر کوچکتر که دیپلمش را گرفته و سر بازیش را کرده و حالا بیکار است .

درست یادم هست از وقتی که برادرهایم را شناختم ، فهمیدم که آنها اغلب غمگین هستند و اگر هم گاهی وقت‌ها خنده‌یده‌اند ، فقط برای ما بچه‌های بوده است . آنها در خانه که هستند ، اغلب توی اتاق نشسته‌اند و کتاب می‌خوانند ، همان‌ها مرا با کتاب‌های خوب آشنا کردند . کتاب‌های آفای بهرنگ را هم آنها برای من خریدند و چندتا کتاب خوب دیگر .

برادرهایم خیلی چیز سرشان می‌شود . می‌دانید این موضوع را از کجا فهمیده‌ام . از این که پدر و مادر هر مشکلی داشته باشند آنها برایشان حل می‌کنند . آنها خیلی چیز یاد آدم می‌دهند . به طوری‌که انسان می‌تواند از بیشتر چیزها سر در بیاورد . اما مشکلی که آنها هنوز

هم نتوانسته‌اند حل کنند، مشکل که از ته دل خنده‌یدن است . مشکل غم است .

من مثل اغلب بچه‌ها در هر چیز کنجکاویم . گاهی وقتها غصه‌ی برادرها می‌خورم . دلم می‌خواست که آن‌ها همیشه شاد و سرحال بودند و من می‌توانستم خنده‌ی حقیقی را روی لب‌هایشان ببینم . این را هم شنیده‌ام که بزرگترها می‌گویند : «آدم باید تهدلش شاد باشد» و این را هم می‌دانم که آدم موقعی می‌تواند واقعاً خوشحال باشد که آدم‌های دور و برش هم واقعاً شاد و خوشحال باشند . . .

آخر می‌دانید من تازگی‌ها تا این کتاب‌های خوب را خوانده‌ام خیلی چیزها یاد گرفته‌ام . فهمیده‌ام که چرا برادرها می‌غلب تو فکر هستند . چرا همچو وقت از ته دل نمی‌خندند و چرا همیشه غصه‌ی دیگران را می‌خورند .

من خواهر کوچولویم «زری» را خیلی دوست دارم . میدانم که ما بچه‌ها، چقدر هم‌دیگر را دوست داریم . من پدر و مادر و برادرها می‌دانم را هم خیلی دوست دارم .

پدر و مادر که اصلاً تو فکر غم برادرها نیستند . آن‌ها تمام روز تا نیمه‌های شب فقط کارشان این است که زحمت بکشند و لقمه نانی دست و پا کنند، کجا فرصت می‌کنند که به چیز دیگری فکر کنند . میدانم که از اول زندگی‌شان تا حال‌غیر از این کاری نکرده‌اند . پدر و مادر علاوه بر خرج من و خواهرم و خودشان، هنوز تا حدودی خرج برادرها می‌دهند . آخر آن‌ها هنوز کاردست و حسابی پیدا نکرده‌اند و توی این وضعی که بقول مادرم «وضع گرانیه»، سوروسات زندگی‌شش نفر را فراهم کردن کار آسانی نیست .

پدرم کارگر کارخانه‌ی چیت سازی است . اغلب از وقتی که هوا تاریک و روشن است می‌رود سر کارتا نزدیکی‌های غروب . بعضی

وقت‌ها هم تا آخرهای شب کارمی کند و این موقعی است که مادرمی -
گوید : پدر دوشیفت کار می‌کند .

پدرم می‌گفت : چه خوب بود اگر می‌توانست سه شیفت کار کند .
در این صورت می‌توانست دست کم خرج زندگی را بهتر فراهم کند .
اینجا بود که برادرها یم با او ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند که حتی ماشین‌هم
احتیاج به استراحت دارد . هیچ کس نباید بیش از حد معمول کار کند
هر کسی باید فقط یک شیفت کار کند و صاحبان کارخانه‌ها باید به او آنقدر
دستمزد بدهند که بتواند خرج زندگی‌ش را بخوبی رو براه کند . بعد
آن‌ها برای پدر از روابط بین کارگرو کارخانه‌دار و چیزهای دیگر تعریف
می‌کردند . ولی پدر زیر بار نمیرفت و فکر می‌کرد که خودش عقل کل است
واوست که هنوز باید به بچه‌هایش چیزیاد بدهد . این بود که وقتی برادر-
ها یم دلیل ومنطق درست و حسابی می‌آورند و پدر عقلش دیگر قدر نمیداد ،
عصبانی می‌شد و دادمیزد و هر کسی بر می‌گشت سر کار خودش .

مادر علاوه بر کارخانه ، موقعیکه بی کار است با یک چرخ خیاطی
کهنه که اغلب خراب است ، برای همسایه‌ها دوخت و دوز می‌کند و با
موقعیکه بیکار است می‌نشیند و بافتی می‌بافد . به قول خودش دستی زیر
بار چرخ زندگی می‌گذارد .

با همه‌ی این احوال ، خرج زندگی همیشه لنگ است . اما پدر
ومادر ، آدم‌های صبوری هستند . آن‌ها در برابر تمام بد بختی هایشان شکر
گزارند . و همیشه می‌گویند « خدا روزی هر کسی را می‌رساند ». من
که این حرفهارا اصلا باور نمی‌کنم . آخر آن‌ها از نسل قدیم هستند و
تمام کارهایی را که پدر و مادرشان گفته‌اند و کرده‌اند این‌ها هم عین
همان‌هارا انجام می‌دهند .

من مردی را می‌شناختم که چند محله پاییتر از محله‌ی ما توییک
خرابه زندگی می‌گرد و خدا روزیش را نرساند . یکروز صبح از شدت

گرسنگی و سرما، همانجا گوشی خرابه مرد .
اسمش «عباس کوره» بود . یعنی مردم اینطور میگفتند . فقط
یک چشمش از آهک لک گرفته بود . مدرسه که میرفتم هر روز از جلوی
خرابه ای او ردی شدم . حتی چندبار به او سرزدم . تمام زندگیش یک
جل کهنه و یک کاسه ای مسی بود . بعضی وقتها ظهر که از مدرسه بر می -
گشتم اورا تا در مسجد میرساندم . یکروز از او پرسیدم :
- مشد عباس . چرا یکی مثل تو زندگیش اینطوره ، ولی یکنفر
دیگر زندگیش توانزو نعمت؟
خندید و گفت :
- مال اینه که او بندی خوب خداش و من بندی بدش .
حرفش را قطع کردم و گفت :
- مگر همه ای آدمها مثل هم نیستند . پس چرا خدا بین بندی هاش
فرق میگذاره ؟
آن وقت یک نگاهی به من انداخت و در حالیکه می خندید ، سرش
را تکان داد و دیگر چیزی نگفت .
بالاخره هم یکروز که میرفتم مدرسه ، دیدم که عده ای جلوی
خرابه جمع شده اند . بعد فهمیدم شب قبل «مشد عباس» همانجا گوشی
خرابه تمام کرده بود .
من دوستان بسیار خوبی دارم . آنها را خیلی هم دوست میدارم .
همینطور مردم را . ما بچه ها با این جهه کوچکمان قلب بزرگی داریم
و می توانیم همه ای مردم را دوست داشته باشیم . البته همه ای آدم های
خوب و شریف را .
تمام کتاب هایی را که برادر هایم می خرند ، بین بچه ها دست
به دست میگردد . آنها هم اگر کتاب خوبی داشته باشند ، مرا فراموش
نمی کنند .

با « حسن » و « علی » رفای همکلاسم خیلی صمیمی هستم . بیشتر وقت‌ها با هم هستیم . با هم کتاب میخوانیم ، بعد درباره کتابهای که خوانده‌ایم ، بحث میکنیم و چیزهایی را که از آن‌ها یاد گرفته‌ایم به یکدیگر و بچه‌های دیگر یاد میدهیم .

اینطوری چیزهای بیشتری یاد میگیریم . هر موضوعی هم که به عقلمان قدم ندهد ، من از برادرها یم می‌پرسم و بعد میروم برای بچه‌ها تعریف می‌کنم . آنها خیلی خوشحال می‌شوند .

ما با بچه‌های محله‌های بالا کمتر می‌جوشیم . چون آنها بیشتر وقت‌شان را دنبال بازی و لودگی هستند . با این حال ماتوانسته‌ایم چند نفری از آنها را با خودمان جوکنیم و من چندتا از کتابهایم را داده‌ام به آنها که بخوانند .

ما از این کتاب‌ها خیلی بیشتر از کتاب‌های درسی مان چیز یاد میگیریم . از آنها آدم اصلاً چیز به درد بخوری یاد نمیگیرد . از کتابهای درسی فقط از شعر « آرش کمانگیر » خوشمان می‌آید . — که به قول معلم فارسی مان آفای تابش « این شعر محشر است » — و من هنوز نفهمیده‌ام محشر یعنی چه .

ما این شعر را از برگردانده‌ایم و مرتب آنرا برای هم‌دیگر می‌خوانیم . هر چند که یک قسمتی از شعر توی کتاب‌مان نیست ، برادرم شعر کاملش را برایم آورد و من هم آنرا به دوستانم نشان دادم .

آدمهای کوچه‌ی ما اغلب مردمان زحمتکشی هستند . آفای کوچه‌مان « آفای کمال » را ننده است که من فکرمی‌کنم بازوها یش قد رانهای من باشد ، ورزشکار است و یک تنہ حریف چند نفر می‌شود . اما هیچ وقت زور بازویش را به رخ دیگران نمی‌کشد . همیشه هم از ضعیف‌ها در مقابل آدمهای زور گو حمایت می‌کند .

ما بچه‌هارا خیلی دوست می‌دارد و ما هم به او احترام می‌گذاریم .

میگویند که گردن کلفت‌ها جلویش مثل موش هستند . ما هم از این خاطر ، خودمان را یک سرو گردن از بچه‌های محله‌های بالا ، بلندتر می‌گیریم و کلی هم به زورو بازویش می‌نازیم .

یک شب توی اتاق نشسته بودیم که صدای داد و فریادی از کوچه بگوش رسید . همه با عجله از خانه بیرون دویدیم . سر کوچه شلوغ بود و عده‌ای بهم گلاویز بودند . نزدیک شدیم اول از همه «آقا کمال» را شناختیم . دونفر را تنگ دیوار زیرمشت ولگد گرفته بود . دونفر دیگر دورتر از «آقا کمال» بهم پیچیده بودند . نزدیکتر که شدیم یکی از آن دونفر را شناختیم . «آفارسول» کفash ، همسایه‌مان بود . تا برادرهایم رسیدند که به کمک آنها بروند ، مردهای غریبه پا به فرار گذاشته بودند . برادرهایم «آقا کمال» و «آقا رسول» را بغل کرده بودند و خاک لبه‌سها یشان را پاک نمی‌کردند . همسایه‌ها جلوی درخانه - هایشان ، توی کوچه ، جمع شده بودند و می‌خواستند از ته و توی قضیه سر در بیاورند .

صورت «آفارسول» خونی بود و «آقا کمال» خشن بصورتش نیامده بود . حتی می‌خندید . دستش را دور گردن «آفارسول» حلقه زده بود واورا به خانه‌اش می‌برد .

بعد برادرهایم برایمان تعریف کردند که چند وقت پیش یکروز صبح ، بعد از اینکه «آفارسول» می‌زود سر کار ، حال بچه‌اش بدمنی شود . زنش بچه را بغل می‌کند و می‌برد پیش دکتری که سر خیابانمان مطب دارد . ویزیت دکترده تو مان بوده است . ولی زن گویا نه تو مان بیشتر نداشته و دکتر هم کمتر ازده تو مان قبول نمی‌کرده است . زن «آفارسول» هم آشفته و ناراحت بچه را می‌برد پیش یک دکتر دیگر که از آن جا خیلی دور بوده و در این فاصله ، نزدیک بوده است که بچه از دست برود اما خوشبختانه به موقع میرسد و بچه نجات پیدا می‌کند .

شب که «آفارسول» می‌آید خانه، از موضوع باخبر می‌شود. صبر می‌کند تا چندی بعد که طبق معمول همه ساله، دکتر، ده شب در خانه‌اش روضه میگرفته است. همان شب اول، «آفارسول» بچه را برمی‌دارد و میرود روضه. آقای روضه‌خوان که از منبر می‌آید پائین، او هم بچه را بغل میکند و میرود پای منبر و رو به مردم میگوید: «آی مردم. ترا بخدا نگاه کنید حیف این بچه نیست که بمیره. حیف این بچه نیست که حالا زبرخاک باشه. این دکتر نامرد که حالا روضه‌ی حضرت عباس گرفته، که همان حضرت عباس به کمرش بزنده. چند وقت پیش بچه‌ی مرا که در حال مرگ بوده، فقط به خاطر اینکه یک تو مان پول و یزیتش کسری داشته، قبول نمی‌کند و چیزی نمانده بوده که بچه از دست برود. دیگر خواست خدا بوده که زنده مانده است.» بعد هم یک تف‌گنده جلوی پایش روی زمین می‌اندازد و می‌آید بیرون.

بیشتر مردم بلند می‌شوند و روضه را ترک می‌کنند. دکتر هم که آبرویش رفته است، چند نفر از لاتهارا مأمور می‌کند که شب بعد، سر راه «آفارسول» را بگیرند و یک کتک مفصل به او بزنند. اما «آفارسول» تا آنها را می‌بیند پا به فرار میگذارد وداد و فرباد می‌کند. «آف کمال» صدایش رامی‌شنود و می‌رود کمکش. لاتها یک کتک حسایی می‌خورند و فرار می‌کنند.

این را بارها از پدرم شنیده‌ام که میگوید: «آف کمال» دل شیر دارد. و من دلم می‌خواهد که وقتی بزرگ شدم مثل «آف کمال» دل شیر داشته باشم. پای چپ «آف کمال» یک کمی می‌لنگد. پدرم می‌گوید که سالها پیش در واقعه‌ی مرداد که من هنوز از چند و چونش با خبر نشده‌ام، دوش به دوش مردم فعالیت می‌کرده است که تیر می‌خورد و خون زیادی از پایش میرود. اما چون بنیه‌اش قوی بوده است، خودش را به خانه میرساند و مدت‌ها برای سلامت پایش و ترس از پاسبانها،

خانه نشین می شود . بعدها که آب ها از آسیاب می افتد، سروکلهی «آقا کمال» هم توی کوچه پیدا می شود .

پایین تراز خانهی «آقا کمال» خانهی «استاد حسین» حلبي ساز فرار دارد که پرسش علی، دوست من است . انتهای کوچهی ما، دوبرادر کارگر نشسته اند که توی کارخانه کارمی کنند و با برادرها یم دوست هستند آنها هر ماه چند شبی به اتفاق «آقا کمال» و «استاد حسین» می آیند خانهی ما و با برادرها یم تا نصفه های شب صحبت می کنند . آنها بچه هارا به اتاقشان راه نمیدهند و من هر چه سعی کرده ام، تا کنون نتوانسته ام از حرفها یشان سردربیاورم .

سه چهار خانه پایین تراز خانهی ما، اناقث تاریکی هست که «علی آبکش» وزن و چهار بچه اش، آنجا زندگی می کنند . این اسم علی آبکش، یادگار قدیمه است . حالا که کار آبکشی کسد شده، او هم اینکار را کنار گذاشته است .

آنها وضعشان خیلی بد است . «علی آبکش» برای سیر کردن شکم خود وزن و بچه هایش، این روزها تن بهمه کاری می دهد . نوکری می کنند، عملگری، دست فروشی و هزار کار دیگر . ولی هم خودش و هم زن و بچه هایش، همیشه سربی شام به زمین می گذارند .

خود «علی آبکش» هر چند که همیشه از دست روز گار گرفته عصبانی است، اما رویهم رفته آدم زحمت کشی است و آدم زحمت کش آدم خوبی است . ما تا آنجایی که بتوانیم به آنها کمک می کنیم . ولی من این را خوب می دانم که اینکار، چارهی اصلی درد آنها را نمی کند . ما فقط اگر بتوانیم آنها را از گرسنگی مردن، نجات بدهیم . ما بچه ها هم خیلی غصه های آنها را می خوریم . به خصوص غصه های بچه های «علی آبکش» را که خیلی دوستشان می داریم . پسر بزرگش «اکبر» که کلاس سوم است، شب ها پیش من درس می خواند . من خیلی خوشحالم

که برای آنها یک چنین کمکی از دستم بر می‌آید.
خیلی بالاتر از خانه‌ی ما، با غ و خانه‌ی بزرگ «مصطفی‌خان»
قرار دارد که اسمش را هم روی کوچه‌ی ما گذاشته‌اند.
«مصطفی‌خان» از آن گردن کلفت‌های روزگار است. صاحب
چندین کارخانه و بانک است. بی‌اندازه نو کرو کلفت و ماشینهای رنگ
وارنگ آخرین مدل دارد. تابستان‌ها که می‌شود، گاریهای پرازنده‌ای
که از سر زمین‌های «مصطفی‌خان» می‌آیند تمام کوچه‌را بند می‌آورند.
ما بچه‌ها بهمان اندازه که «علی‌آبکش» و بچه‌هایش را دوست
داریم، از «مصطفی‌خان» و بچه‌های لوس و گاریهای پرازنده‌اش
بدمان می‌آید. ما بیشتر از این بدمان می‌آمد که میادا بچه‌های نز
مصطفی‌خان در آینده جای او را بگیرند و خودشان را سرمان سوار
کنند.

من این را خوب میدانم که اگر آدمهای فقیری مثل ما و «مشد عباس»
و «علی‌آبکش» وجود دارند، علت‌ش اینست که آدمهایی مثل «مصطفی‌
خان» صاحب آن‌همه پول و زمین و ماشین هستند.
یک‌روز عصر از مدرسه برگشته بودیم و داشتیم تو کوچه‌بازی می‌
کردیم. ناگهان دیدیم که سر کوچه شلوغ شد. بچه‌های‌همه می‌دویدند
به آن طرف. وقتی نزدیک شدیم، دیدیم که اکبر پسر «علی‌آبکش»
پهن است کف کوچه و دارد گریه می‌کند. کنارش هم یکی از نوکرهای
مصطفی‌خان همراه باربری که کیک شمع‌دار بزرگی را روی سرش
گذاشته بود، ایستاده بود و داشت فحش می‌داد.

بچه‌هایی که دیده بودند، تعریف می‌کردند که اکبر آنجا بازی
می‌کرده است. در همان موقع نوکر «مصطفی‌خان» و باربر از آنجا
می‌گذشته‌اند که اکبر به آنها برخورد می‌کند. نزدیک بوده است که کیک‌ها
و باربر پخش کوچه شوند که لبه‌ی کیک بدیوار می‌گیرد و باربر بموضع

خودش را جمع و جور میکند. بعد نو کر مصطفی خان چندتا لگد تو پهلوی
اکبر میگذارد و بنا میکند به فحش دادن ،

من و حسن دویدیم جلو. اکبر را از روی زمین بلند کرده و خاک
لباسها یش را پاک کردیم. بچه ها هم نو کر « مصطفی خان » را که میرفت
طرف خانه اربابش هو کردند . ما هم با بچه ها هو کردیم . درست مثل
وقتیکه پسر عزیز در دانه مصطفی خان همراه نو کرها و کلفت هایش از
جلوی خانه مان رد می شدند و ما آنهارا هومی کردیم .

بعد مرضیه دختر باغبان مصطفی خان برایمان تعریف کرد که شب
جشن تولد پسر ارباب است و آن کیک هم کیک تولد اوست . ماهر چه
سعی کردیم که اکبر را آرام کنیم، نشد. او گریه کنان رفت طرف خانه شان.
این موضوع همه بچه هارا ناراحت کرد و بازی بهم خورد .

بچه ها که پروپخش شدند، فکری به خاطرم رسید . با حسن و
علی در میانش گذاشت . آنها هم موافقت کردند . بعد نشستیم با مرضیه
و چهار نفری نقشه اش را کشیدیم ، حسن و علی مأمور شدند که موضوع
را با اکبر پسر علی آبکش در میان بگذارند و اورا راهی کنند .

هوای که تاریک شد، رفتیم طرف با غ مصطفی خان. جلوی خانه
را تمیز آب و جارو کرده بودند خدمتکارها با عجله رفت و آمد می-
کردند . با دستم برآمد گی گونی ای را که از زیر زمین خانه مان برداشته
وزیر کتم تازده بود، صاف کردم .

اول مرضیه رفت داخل خانه که سر و گوشی آب بدهد و ما
منتظر ماندیم . لحظه ای بعد بر گشت . حسن را گذاشتیم دم در خانه . من
و علی و اکبر راه افتادیم دنبال مرضیه ووارد راه روشدیم .

آخر راه رو، سمت چپ، مرضیه در اتاقی را آهسته باز کرد و
به داخل اتاق نگاهی انداخت . ناگهان صدای پا آمد و نزدیک بود

یکی از خدمتکارها مارا ببینند که مرضیه دستمان را گرفت و کشیدمان داخل اتاق.

اتاق بزرگی بود. پرازمبل های رنگ وارنگ. فرش بسیار بزرگی تمام کف اتاق را پوشانده بود. ما قبل از هر چیز چشممان افتاد به کیک توولد پسر مصطفی خان که روی میز بزرگی وسط اتاق گذاشته بودند. به سرعت مشغول شدیم. گونی را از زیر بغلم بیرون آوردم و رفتم طرف میز. کیک را با دست هایمان تکه تکه کردیم و انداختیم داخل گونی.

کار که تمام شد، اول دستها یمان را لیس زدیم. بعد من گونی را به کول کشیدم و بر گشتیم پشت در اتاق.

مرضیه از اتاق بیرون رفت. راه را پایید و علامت داد. من و علی و اکبر، بدون اینکه با کسی برخورد کنیم از خانه زدیم بیرون. توی کوچه، حسن دورتر از خانه مصطفی خان ایستاده بود. مارا که دید با خوشحالی دوید جلو، گونی را از کول من گرفت و روی دوش خود انداخت. پنج نفری راه افتادیم طرف خانه علی آبکش. به اتاق علی آبکش که رسیدیم، رفتیم تو. دختر کوچولوهای علی آبکش گوش اتاق بازی میکردند. علی آبکش وزنش توی نور کمرنگ چراغ نفیشان نشسته بودند و زل زده بودند توی تاریکی. سلام کردیم و نشستیم. شعله چراغ را زیاد کردیم. گفتیم مادر اکبر سفره را آورد و گونی را وسط سفره خالی کردیم. شمع هارا یکی یکی از داخل کیکها بیرون کشیدیم و همه با هم نشستیم به خوردن و خنده دن. هیچ کدام از ماتا آن موقع مزه‌ی چنان شیرینی‌ای را نچشیده بودیم.

بعد فهمیدیم که از ناپدیدشدن کیک به آن بزرگی، ترس همه را میگیرد و جشن تولد بهم میخورد.

از آن شب بعد بود که این خبر بین اهل محل دهان به دهان می-
گشت که کیک تولد پسر مصطفی خان، شبانه غیب شده است . و وقتی
حاله زنک های محله میگفتند که کیک تولد بچه مصطفی خان را
جن ها برده اند، ما که از همه چیز خبرداشتم تو دلمان به خریشان می -
خندیدیم . . .

- « حمید . . . بیا برو نان بخر .

این صدای پدرم بود. من مجبورم که حرفا های را همینجا درز
بگیرم و فعلا با شما خدا حافظی میکنم . به امید دیدار .

بچه‌ها، سلام، حالا که من باز سرگذشت خود را ادامه می‌دهم،
مدتها از آن روزی که با شما خداحافظی کردم، گذشته است. در این
مدت، خیلی اتفاقات افتاده است که می‌خواهم محض اطلاع شما هم
که شده، همراه از سیر تا پیاز برایتان تعریف کنم.

خیلی وقت است که می‌خواستم دنباله‌ی قصه‌را ادامه بدهم ولی
حاصله‌ام نمی‌شد. می‌دانید آخر خانه ما حالا خیلی خلوت شده است
و همه آنهایی که من بسیار دوستشان می‌داشم، رفته‌اند.

حالا من در خانه تنها هستم، توی اتاقمان نشسته‌ام و دارم این‌هارا
می‌نویسم. پدر و مادرم رفته‌اند که اگر بشود برادرها یم را ببینند. دلم
می‌خواست که مرا هم با خودشان می‌بردند. آخر من هم دلم خیلی
برای آنها تنگ شده است. بنظر می‌رسد که همه چیز از هم پاشیده است.
برادرها یم رفته‌اند. «زری» عزیزم، خراهر کوچولویم هم که من در
دنیا از همه کس بیشتر دوستش می‌داشم رفته است. اما او دیگر هیچ‌وقت
بر نمی‌گردد. هر چند مطمئن نیستم که دیگر برادرها یم هم بر گردند.

خیلی دلم گرفته است . چند روزی هم هست که بچه هاراندیده ام .
می ترسم یک وقت جلویشان بزنم زیر گریه و آن هارا ناراحت کنم . طفلی -
ها همه شان برای من غصه دار هستند . من حالا دیگر کمتر تو کوچه
می روم . اما آنها مرتب برای دلداری من به خانه ما می آیند . بچه ها
به من قول داده اند که وقتی بزر گتر شدیم ، اتفاقاً خواهر کوچولویم
«زری» را بگیریم .

چند روز پیش که بچه ها به سراغم آمدند ، حسن شعر «آرش
کمانگیر» را کامل برایمان خواند و من حس کردم که خیلی از غصه -
هایم سبک شد . از آن به بعد من مرتب آنرا برای خودم زمزمه می -
کنم .

حالامی خواهم آن اتفاق را برایتان تعریف کنم . هر چند بیاد آوری
جزء جزء آن حادثه برایم بسیار در دنک است . ولی خوب چه می شود
کرد . اگر ما بچه ها حرف هایمان را برای هم نزنیم می خواهید برای
بزر گترها بزنیم که بیشتر شان آنقدر گرفتاری الکی برای خود درست
کرده اند که اصلاً گوششان باین حرفها بدھکار نیست .

بعد از ظهر یکی از روزهای هفته بود . مثل اینکه پنجشنبه بود .
یادم هست که برادر هایم هنوز نیامده بودند . پدرم هم که معمولاً ظهرها
خانه نمی آمد . ما نهار مان را خورده بودیم . من تو اتفاق نشسته بودم
و داشتم کتابی را می خواندم . مادرم هم پشت سماور نشسته بود . همینطور
تو کتاب بود که یکمرتبه سرم را بلند کردم ، چشم افتاد توی حیاط
به چهار مرد غریب . آنها داشتند به طرف ما می آمدند و همینطور تو
گوش و کنارها هم سرک می کشیدند . من آدم ترسوئی نیستم . امانمی -
دانم چرا حس کردم که رنگم پرید . شاید جا خورده بودم . یادم هست
که همینطور سرجایم نشسته بودم و زل زده بودم توی حیاط .
مسادرم که متوجه مرد های غریب شده بود ، و حشمت زده از سر

جایش بلند شد ورفت سراغ چادرش . دیدم که رنگش پریده بود و همینطور که چادررا روی سرش میکشید رفت دم در گاه اتاق . من هم بلند شدم ورفتم کنارش ایستادم . مردها مارا که دیدند، آمدند طرف ما . آن که چاق و گنده تر از بقیه بود بالحن تندي از مادرم پرسید :

– پسرهات کجان؟

دیدم که رنگ مادرم بیشتر پرید ، حتی صدایش لرزید و گفت :

– اینجا نیستن آقا .

– بعد مادرم پرسید :

– چیکارشان داشتین؟

مامور رویش را بر گرداند به طرف آن سه نفر دیگر و گفت :

– هیچی . . . اما به نفعتان است که بگین کجان .

آن سه نفر داشتند خانه را میگشتند . آن که چاق و گنده بود از کنار مادرم خودش را کشید توی اتاق . چشمش که بهمن افتاد گفت :

– تو پسر جان . . . بگو بیینم، برادرهات کجان؟

سریع جواب دادم :

– من هیچی نمی دانم .

بی خودی خندید و رفت طرف صندوق خازه . مادرم پرید دنبال حرف من و گفت :

– بهتان که گفتم . به خدا اینجا نیستن .

صدایش آشکارا لرزید و من حس کردم که بدنم یخ کرد . مرد دور اتاق گشتی زد و بر گشت بیرون پیش مردهای دیگر که حالا کنار حیاط ایستاده بودند . بعد دیدم که چشمش افتاد به وسط حیاط، آن جا که خواهرم زری، کنار اسباب بازی هایش نشسته بود و داشت مردها را نگاه میکرد . در این چند لحظه ما اصلا اورا ازیاد برده بودیم .

آن که چاق و گنده بود، به بقیه چیزی گفت و اشاره کرد . بعد آنها رفتند طرف زری و دور او حلقه زدند . هنوز یادم هست که دیدم صورت قشنگش مثل گچ سفید شده بود . مأموری که چاق و گنده بود خم شد و صورتش را نزدیک زری برد و گفت :

— بچه جان . . . بیا نشان بدہ ببینم، برادرهات کجا قایم شدن . من ناله‌ی خفه‌ی خواهرم را شنیدم و بعد دیدم که زری افتاد . مادرم جیغ بلندی کشید و دوید طرف او . مردها خودشان را کنار کشیدند . مادرم بلند بلند فریاد می‌زد :

— يا . . . قرآن بچهم زهرش را باخت . . .

هیچ وقت در زندگی این جمله از بیاد من نخواهد رفت . من زهره را بارها دیده بودم . اولین بار، یک روز که پدرم از کشتارگاه برای میان جگر آورده بود . من زهره را دیدم . کیسه‌ی کوچکی بود پر از مایعی سبزرنگ که به سطح جگر چسبیده بود . می‌گفتند اگر پاره بشود جگر را تلخ می‌کند . من حتی مزه‌اش را چشیده‌ام، تلخ بود .

آن روزمن حس کردم که یک چیزی مثل زهره تو مفرم و دهانم پاره شد . دویدم طرف مادرم و ایستادم بالای سر زری که تو دامن مادرم ازحال رفته بود . چشمهاش باز بود و صورتش مثل گچ سفید شده بود . شیون مادرم که داشت گریه می‌کرد، تمام خانه را پر کرده بود . بچه را محکم تکان میداد و صدایش میزد .

— زری . . . زری جان . يا . . . قرآن بچه‌ام قهره کرد . يا . . . قمر بنی‌هاشم بچه‌ام از دست رفت . زری جان . زری . . . قاتلا ، آدم کشا، نامسلمونا، بچه‌ام را کشتبین . . .

بلند شد و با عجله رفت لب حوض، یک مشت آب زد به صورت زری و بازاورا صدا کرد و تکان داد .

یکمرتبه حس کردم که زری قشنگم، خواهر کوچولویم را که

در دنیا از همه چیز و همه کس بیشتر دوست می داشتم، دارم از دست میدهم.
از خود بی خود شدم . پریدم و سط با غچه و هر چه سنگ دستم بود به طرف
مردها پرتا ب کردم و شروع به فحش دادن کردم . یادم نیست که چه فحش
هائی میدادم . اما می دانم که آنقدر خشمگین بودم که هر چه می دانستم
از بد و خوب حواله می دادم . درست یادم هست که یکی از سنگها
محکم خورد توصیرت آنکه چاق و گنده بود و دیدم که آمد طرف من
و کشیده محکمی به صور تم زد . یک لحظه جلوی چشمم سیاه شد و
پراز جرقه های ریز و دیگر چیزی نفهمیدم .

چشمها یم را که باز کردم گوشی اتاقمان افتاده بودم و دور و برم شلوغ
بود . تمام همسایه ها اطراف من جمع شده بودند . همه چیز دوباره
مثل برق به یادم آمد . اول فکر کردم که همه را خواب دیده ام و ایکاش چنین
بود . ولی همسایه ها چی ؟ آنها که بی خود آنجا جمع نشده بودند ، و
تا زه مادرم چرا بین آنها نبود . بله ، همه چیز اتفاق افتاده بود . بعد افهیمیدم
که آن موقع ، مادرم زری را به بیمارستان برده بود . ولی از آن روز بعده
من دیگر خواهر کوچولوی قشنگم را هر گز ندیدم .

حالا من بیشتر وقت هایی که بیکارم ، توی اتاقمان می نشینم و بادقت
کتاب می خوانم . می خواهم از همه چیز سر در بیاورم . و راستش را هم
بخواهید از وقتی که این کتابها را خوانده ام ، خیلی چیزها فهمیده ام .
مثلا فهمیده ام که چرا برادرها یم همیشه غمگین بودند . چرا آنها راز ندانی
کرده اند و خلاصه خیلی چیزها یاد گرفته ام . چیزهایی را که همیشه
آرزو داشتم بدانم ، و از این بابت بسیار خوشحالم .

اما من هیچ وقت خاطره‌ی مرگ خواهر کوچولویم زری را
فراموش نخواهم کرد و از همه آنها بی که باعث از دست رفتن خواهر
قشنگم شدند تا ابد متنفر خواهم بود .

آن شب، شب جمعه بود و جشن عروسی پسر بزرگ مصطفی خان بود. از عصر توی کوچه مان جای سوزن انداختن نبود، از دو سه روز پیش وضع محله‌ی ما در هم و بر هم بود. آدم‌های مصطفی خان مرتب می‌رفتند و می‌آمدند.

با اینکه در باع مصطفی خان، همه جور میوه‌ای وجود داشت، باز بار بار میوه و شیرینی بود که یک سرش دم خیابان بود و یک سرش هم توی خانه مصطفی خان. میگفتند که میوه و غذای مخصوص از خارجه سفارش داده است.

ما که این چند روز اصلاً نتوانسته بودیم بازی کنیم، تامیاً مدیم بچه‌هارا جمع و جور کنیم و بازی راراه بیندازیم که سرو کله‌ی آدمهای مصطفی خان با طبق‌های شیرینی و گاریهای میوه پیدامی شد. همین‌طور کنار دیوار ایستاده بودیم و رفت و آمد نوکرهای مصطفی خان را تماشا می‌کردیم.

تمام اهل محل میدانستند که آن شب، جشن عروسی پسر مصطفی

خان است . یعنی این را از خیلی وقت پیش می دانستند . از وقتیکه برو بیای نو کرها شروع شده بود . آن شب از همه جا آدمهای پولدار به - خانه مصطفی خان دعوت شده بودند . در این مدت ، تمام خانه و باع به آن بزرگی را چرا غانی کرده بودند . فرش انداخته بودند و میزو صندلی چیده بودند .

راستش این هارا ما شنیده بودیم . والی مصطفی خان قدغن کرده بود که یکی از ما حوالی خانه و با غش آفتابی بشویم . به نو کرها یاش گفته بود که آدمهای بی سروپا ، حق قدم زدن اطراف با غش را ندارند . این را هم شنیده بودیم که میخواهد هفت شبانه روز جشن عروسی بگیرد و از این حرفها .

غروب که شد ، چند دسته مطرب میرفند طرف خانه مصطفی خان و ما کنار کوچه ایستاده بودیم و آنها را تماشا میکردیم . هوا که تاریک شد ، صدای ساز و آواز تمام محله را پر کرده بود . با بچه هاراه افتادیم طرف خانه مصطفی خان . هر چه نزدیکتر می شدیم ، صدای ساز و آواز بیشتر میشد . سر در خانه را چرا غانی کرده بودند و همه جا مثل روز روشن بود . همه جمع شدیم جلوی در خانه . چندتا از نو کرهای مصطفی خان جلوی در ایستاده بودند . بچه ها سرک میکشیدند توی خانه که مطرب ها را ببینند و نو کرها آنها را پس می زدند . بچه های محل همه آنجا جمع شده بودند .

کنار دیوار ایستاده بودیم و حرف می زدیم . ناگهان دیدیم که نو کر مصطفی خان دارد یکی از بچه ها را می زند . از صدایش که فحش می داد ، شناختیم . محمود پسر عالیه خانم بود . عالیه خانم را همه اهل محل می شناختند و دوست داشتند . زن مهربان و شجاعی بود . مردم تعریف میکردند که عالیه خانم هیچ وقت در هیچ کاری در نمی ماند . او حتی به کسی اجازه نمیداد که در کارش در بماند . این بود که هر وقت ،

هر کس مشکلی یا مسئله‌ای برایش پیش می‌آمد، عالیه‌خانم مثل شیر برای کمک، قوت قلب ورفع مشکل حاضر بود. روزهای تعطیل که با بچه‌ها میرفتیم در اتاقشان تا محمود را برای بازی دعوت کنیم، عالیه‌خانم یک لیوان شربت قند درست می‌کرد و می‌گفت: «بخارید بچه‌ها، بهتان قوت قلب می‌دهد». وقتی ما می‌گفتیم: «ما از آن بچه‌هایی هستیم که قوت قلب داریم»، مارا تحسین می‌کرد و می‌گفت: بخارید تا قوت قلب بیشتری پیدا کنید که در آینده به دردتان می‌خورد. بعد هر کدام یک جرعه می‌خوردیم و به اتفاق محمود از خانه می‌زدیم بیرون.

محمود روزها توی کارگاه آهنگری کار می‌کرد. قبل از اینکه پدرش را از دست بدهد، توی مدرسه همکلاسی من بود. می‌گفتند پدر محمود شماعی می‌کرد. می‌دانید شماعی چیست؟ پیه‌های گوسفند را ذوب می‌کنند و از آنها صابون می‌سازند. او سالها با چند نفر دیگر یک کوره صابون‌پزی را اداره می‌کرد. همه با هم کار می‌کردند و صابونهای ایشان را در دکان کوچکی که توی بازار اجاره کرده بودند، می‌فروختند. از آن صابون‌نهائی که مادر تان در خانه با آنها رخت می‌شوید یا بهتر است بگوییم می‌شست. از وقتی که کارخانه‌های مجهز صابون سازی درست شد و پودرهای رختشوئی به بازار آمد، کارو کاسبی پدر محمود کسداد شد. او مجبور می‌شود که شماعی را کنار بگذارد. دریک کارخانه بزرگ پنجه زنی به عنوان کارگر روزمزد شروع به کار می‌کند. بعد از چند سال، از هوای بد کارگاه و کرک پنجه‌ها، شش‌ها یش مریض شده و به سرفه می‌افتد درست موقعی که پدر محمود به دکترون دوا احتیاج دارد، رئیس کارخانه او را از کارخانه بیرون می‌کند، مدتی بعد پدر محمود گوشی اتاقشان ازشدت بیماری و ناراحتی از دنیا می‌رود. حالا ما بچه‌ها بعضی شب‌ها و روزهای تعطیل به محمود درس میدادیم و کتاب‌های خوبی را که خوانده بودیم، در اختیارش می‌گذاشتیم. عالیه‌خانم با تنها پرسش، توی

خانه‌ای که آن دو برادر کار گرمی نشستند، زندگی می‌کرد. از چند سال پیش که شوهرش مريض شده و مرده بود، او توی خانه‌ها رختشویی می‌کرد. همیشه‌می گفت که می‌خواهد پسری کی یک دانه‌اش را خوب تربیت کند.

نزدیک که شدیم، نوکر مصطفی خان هنوز محمود را میزدواهم فحش می‌داد. حسن جلورفت و گفت:

- چرا می‌زنیش؟ زورت به یک بچه رسیده؟

که نوکر یک لگدهم طرف حسن ول کرد. حسن خودش را بهموقع کنار کشید. نوکر تعادلش بهم خورد و از پشت به زمین افتاد. هوکردیم و همه با هم هجوم بر دیم به طرف نوکر ر روی سرش ریختیم. نوکر پخش کوچه شد. ما هم با مشت ولگد به جانش افتادیم. نوکرها که از خانه بیرون ریختند، اصلاً جا نزدیم. با آنها هم گلاویز شدیم. اما حالا نیروی آنها بر ما می‌چربید. ضربه‌های مشت ولگد راروی بدنمان حس می‌کردیم. عقب که نشستیم، نوکری را که خوب زده بودیم، دیدیم پیراهن محمود را مشت کرده و اورانگه داشته بود. از زمین بلند شدو لگد محکمی گذاشت توی شکم محمود. ما ناله‌ی محمود را شنیدیم و دیدیم که توی خودش خم شد، مچاله شد و با صورت، کف کوچه سقوط کرد. محمود که افتاد، نوکرها کمی عقب نشستند. ماهمینطور سرجایمان خشکمان زده بود و به محمود چشم دوخته بودیم، منتظر بودیم که حرکتی ازاویینیم. لحظه‌ای گذشت و محمود همچنان‌بی - حرکت مانده بود. یک مرتبه از جا کنديم و به طرف خانه عاليه خانم برآه افتادیم. همینطور که به طرف خانه عاليه خانم میرفتیم، بعضی‌ها از سروصدای ما از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند.

بخانه که رسیدیم، رفتیم تو، در اتاق باز بود و عاليه خانم، گوشة اتاق غذا می‌پخت. موضوع را که فهمید، همانطور سر بر هنر سراسمه

از خانه بیرون دوید . ما بچه‌ها همه پشت سرش بودیم .
به جلوی خانه مصطفی خان که رسیدیم، محمود هنوز همانطور
روی زمین افتاده بود . نوکرها کمی دورتر ایستاده بودند . حالا عده
نوکرها خیلی هم بیشتر شده بود . عالیه‌خانم از ما جدا شد و سریع‌تر
خودش را بالای سر محمود رساند : نشست . سر محمود را روی دامن
خودش گذاشت و دستی به سرو صورت او کشید . ازدهان محمود کف
و آب بیرون آمده بود . بعد اورا از زمین بلند کرد و بغل گرفت . محمود
مثل جسم بی‌جانی روی سینه و شانه عالیه‌خانم ول شد .
ناگهان عالیه‌خانم محمود را از خودش دور گرفت و تقریباً فریاد

زد :

— شماها که بچه مرا کشتن !
محمود را زمین گذاشت . از جایش بلند شد . به نوکرها مصطفی
خان نزدیک شد و باز گفت :

— شماها پسرم را کشتن ... کدام تان بچه مرا کشتن ؟
همان نوکری که با لگد زده بود تو شکم محمود و جلوی ترا ایستاده
بود، با تمسخر گفت :

— من راحت‌ش کردم . یک گشنه گدا کمتر . مگه فرق می‌کنه .
یکی دیگر از نوکرها گفت :

— زود باش بلندش کن بیر که زمین اینجا را کثیف کرده . اگر
ارباب بفهمند، دستور می‌دن که بند از نت توی زندان .

عالیه‌خانم سرتاپا خشم بود . با چشمها یش که از نهایت خشم و
نفرت پر بود، نوکرها را براندازی می‌کرد . ناگهان مثل شیر پرید روی سر
و گردن نوکری که محمود را لگد زده بود و با دودستش صورت اورا
پنجول کشید . نوکر فریادی از درد کشید و روی پاهایش نشست . خون
از همه‌جای صورتش بیرون زد . عالیه‌خانم با مشت و لگد بر سرو صورت

نوکر میکویید و به نوکرها و اربابشان فحش می‌داد.
یکی از نوکرها جلو آمد و از پشت سر موهای عالیه خانم را چنگ
زد و کشید. عالیه خانم از پشت، روی زمین سقوط کرد. نوکرها زندن
زیرخنده.

عالیه خانم داشت از زمین بلند می‌شد که دیدیم نوکری که
صورتش غرق خون بود با لگد گذاشت توی سینه و پهلوی زن. عالیه
خانم از درد فریادی کشید. افتاد و بی حرکت ماند.

ما اول خشکمان زده بود. بعد که دیدیم عالیه خانم دیگر حرکت
نمیکند، فحش دادیم. به طرف نوکرها هجوم بردیم و با آنها گلاویز
شدیم. عده نوکرها و نیرویشان خیلی بیشتر از مسابود. برگشتم توی
 محله و همه را از موضوع با اطلاع کردیم.

توی محله ما، همه از مصطفی خان و نوکرها یش نفرت داشتند.
حتی بعضی از نوکرها هم زیاد از مصطفی خان خوششان نمی‌آمد، ولی
آنها بهانه‌شان این بود که اگر مجبور ندبرای او کار کنند، از درد ناچاری
است. به خاطر زن و بچه‌هایشان است، و به خاطر لقمه‌ای نان بخورونمیر.
اما در حقیقت آنها هم به اندازه خودشان در کارهای نادرستی که مصطفی
خان بر علیه مردم میکرد، مقصربودند.

همه از خانه‌هایشان سراسیمه بیرون آمدند. اول، مردها و بعد سر
و کله زنها توی کوچه پیدا شد. من دیدم که مردم دورهم جمع شدند
و با هم حرف زدند: «دیگر نمی‌شده تحمیل کرد. باید کاررا یکسره کنیم.
باید محله‌مان را از وجود این نامردها پساک کنیم. باید . . . ». چونکه
نوکرهای مصطفی خان سرتاپا مسلح جلویمان ایستاده بودند، ما، همه
رفتیم داخل خانه‌هایمان و هر کسی با اسلحه‌ای بیرون آمد. مردم از
همه طرف توی کوچه‌ها جمع شده بودند. دسته دسته از همه
 محله‌ها می‌آمدند. نه اینکه همینطوری و خود به خودی. از قبل به طور

صحیح سازمان داده شده بودند. علی کوچیکه و رفایش، توی جمعیت
وول میزدند. بهم که رسیدیم سلام و علیک کردیم و با هم برآهافتادیم.
 محله سراپا خشم بود. در کوچه‌ها غوغای بود، فریاد و هیاهو بود،
 و ما که می‌رفتیم تا محله‌مان را آزاد کنیم. همه باهم از کوچک و بزرگ،
 زن و مرد به طرف خانه مصطفی خان هجوم بردیم.

به خانه مصطفی خان که رسیدیم، دربسته بود و عده‌ای از نوکرها
 جلوی راهمان را گرفته بودند: همه با هم یورش بردیم.
 نوکرها را زیردست و پاله کردیم. درخانه را از جا کنیدیم. به -
 داخل ریختیم و با نوکرها به پیکار برخاستیم.

موقعیت مصطفی خان و نوکرها بیشتر از ما بود. ولی نیروی ما
 خیلی بیشتر از آنها بود. خانه را که فتح کردیم، در زندان را شکستیم.
 همه برادرها را آزاد کردیم و صورتشان را بوسیدیم. بعد عده‌ای از نوکر-
 های مصطفی خان هم تسليم ما شدند. حالا نیرویمان چند برابر شده
 بود. به طرف باغ هجوم بردیم. درین باع و خانه را در هم شکستیم.
 به باغ یورش بردیم و مبارزه را آغاز کردیم.

با غرا که فتح کردیم، مصطفی خان و آدمهایش فرار کردند. از
 آن شب به بعد، دیگر هیچکس آنها را ندید.

با غرا که فتح کردیم، صبح شده بود. خوشحال بودیم. از ته
 دل می‌خندیدیم. صاحب اختیار خودمان شده بودیم. دیگر کسی نبود
 که خودش را سرمان سوار کند. تمام محله را چراغانی کردیم. هفت
 شب‌ها روز جشن گرفتیم و شادی کردیم. بعد، تمام آنهایی را که خانه
 نداشتند به خانه خودشان منتقل کردیم. زمینهارا دادیم به آنهایی که بیکار
 بودند و بی‌زمین. باغ ملک همه اهل محل شد. میوه‌هایش را بین همه
 قسمت کردیم. کارخانه‌ها، ملک واقعی کار گرهاشد. حالا جمعه‌ها، همه
 اهل محل، شاد و سرحال، ماشینهایمان را سوار می‌شویم و به گردش

میرویم تا خستگی کارهفتہ را از تنمان بیرون کنیم . دیگر توی محله ما هیچکس فقیر نیست . علی آبکش وزن و بچه‌هایش در خانه جدیدشان خوشحال و راحت زندگی میکنند . علی آبکش توی با غ محله‌مان کار میکنند و با کمک دیگران از درختها و میوه‌ها موازنیت می‌نمایند .

در قسمتی از باغ برای ما بچه‌ها میدان بازی ساخته‌اند . آن‌جا بنای یادبودی ساخته‌ایم به یاد همه آنها یکه در راه هدف‌بزرگمان شهید شدند . ما بچه‌ها در این مبارزه دونفر از رفقایمان به روز و صمد و بسیاری از دوستان خوب دیگرمان را از دست داده‌ایم . ما هر گز دوستان خوب و واقعی‌مان را فراموش نخواهیم کرد .

حالا هر روز صبح، صدھا کبوتر سرخ بر فراز آسمان محله‌مان ظاهر می‌شوند . بعد پایین می‌آیند و تا عصر در کنار ما می‌مانند . برای ماز قصه‌ها و مطالب تازه و خوب تعریف میکنند و کلی چیز به ما یاد نمیدهند . غروب که می‌شود به امید دیدار می‌گویند، بال می‌گشایند و تا روز بعد در افق ناپدید می‌شوند .

ما تمام شب، در اندیشه آنها و قصه‌های خوبشان ، به فردا فکر میکنیم .

نشر نوباوه منتشر گرده است:

- ۱ - کودکان و نوجوانان شماره ۱ گردآوری علی اشرف درویشیان
- ۲ -
- ۳ -
- ۴ -
- ۵ - زنده باد بچه‌ها
رضا آقامیری
- ۶ - من فائز نیستم
رضا آقامیری
- ۷ - علی کوچیکه
رضا آقامیری
- ۸ - داداش صمد
س . ع . صالحی
- ۹ - شیشه چدنگی است؟
علیرضا شفیعی
- ۱۰ - نگاهی به روستای فشن
ک . کاکی
- ۱۱ - نامه‌رسان پیر
ترجمه جكتاجی



نشر نوباده

نمایشگاه و مرکز پژوهش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فرود دین تلفن ۰۳۸۹۷۱

۲۰ ریال

دیجیتال کننده: نینا پویان